

چهره سوزان کالوین حالتی نرم و زنانه پیدا کرده بود  
«واقعاً قشنگ است. من همیشه فکر می کردم...»

میلتون گفت «البته، اما من مجبورم تا موقع مرخصی ام  
صبر کنم. این مساله هربی کارم را عقب انداخته. راستی من  
یک راز هم دارم. باید آن را به یک نفر بگویم.»

قلب سوزان کالوین داشت از سینه اش بیرون می زد اما  
صدا از گلویش در نمی آمد.

میلتون گفت «راستش این خانه برای خودم تنها نیست.  
آن دختری که تابستان گذشته به کارخانه آمد، یادت  
هست؟ می خواهم باهاش ازدواج کنم!» بعد یکمرتبه از  
روی صندلی اش پرید «چی شد؟ حالت خوب نیست؟»  
سوزان کالوین ناله ای کرد و گفت «نه، نه، فقط سرم درد  
می کند. بهت - تبریک می گویم.»

صورتش مثل گچ سفید شده بود و کلمات به سختی از  
دهانش بیرون می آمد «معذرت می خواهم... من باید  
بروم.»

بعد مثل مست ها تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت.  
انگار خواب می دید، یک خواب وحشتناک و باورنکردنی.  
هربی افکار آدمها را می خواند! او گفت که...!



«بهت تبریک می‌گویم.»

سوزان دوان دوان از پله‌ها به اتاق هربی رفت و در حالی که شعله‌های خشم از چشم‌هایش زبانه می‌کشید به روبات خیره شد. چشم‌های قرمز روبات هم به او دوخته شده بود. هربی با صدایی نگران و وحشتزده گفت: «همه‌اش خواب و خیال است! او تو را دوست دارد. مطمئنم. وقتی از خواب بیدار شوی خودت می‌فهمی!»

سوزان کالوین از ته دل می‌خواست حرف‌های هربی را باور کند. اما ابرهای شک و تردید از آسمان مغزش کنار

رفته بود. فریاد زد «از این کارها چه مقصودی داری؟»  
هربی خودش را کمی کنار کشید «فقط می خواهم  
کمکت کنم.»

روانشناس با عصبانیت گفت «کمک؟ تو به من می گویی  
که واقعیت خواب و خیال است و ادعا داری که  
می خواهی کمک کنی؟» بعد نفس عمیقی کشید و گفت  
«صبر کن ببینم - حالا فهمیدم. همه چیز مثل روز برایم  
روشن شد!»

از بیرون در سرو صدای زیادی می آمد. کالوین برگشت  
و به طرف دیگر اتاق رفت. بوگارت و لنینگ با هم وارد  
اتاق شدند. هیچکدام کالوین را ندیدند.

لنینگ با عصبانیت شروع به صحبت کرد «ببینم هربی،  
تو راجع به من به دکتر بوگارت چیزی گفتی؟»  
هربی آهسته گفت «نه خیر، آقا»

بوگارت رفت و جلوی هربی ایستاد «زود باش هر چه را  
که دیروز به من گفتی تکرار کن!»

هربی گفت «من گفتم که ...» و ساکت شد.

بوگارت فریاد زد «تو گفتی دکتر لنینگ استعفا داده،

نگفتی؟ جواب بده!»

لنینگ بوگارت را کنار زد «نترس هربی. فقط بگو، من  
استعفا داده‌ام؟»

هربی خیره خیره به او نگاه کرد اما هیچ حرفی نزد.  
بوگارت بی صبرانه پرسید «چی شده؟ بلد نیستی حرف  
بزنی؟»

هربی فوراً گفت «چرا بلدم.»  
«پس جوابم را بده. مگر دکتر لنینگ استعفا نداده؟»  
هربی باز هم ساکت ماند. در این موقع صدای  
قهقهه بلند و طولانی سوزان کالوین شنیده شد. هر دو نفر  
از جا پریدند «تو اینجا هستی؟ موضوع خیلی خنده‌دار  
است؟»

صدای سوزان کالوین طبیعی نبود «اصلاً هم خنده‌دار  
نیست. فقط هر سه نفرمان توی یک تله افتادیم. همین و  
بس.» صدایش می‌لرزید و دستهایش را به پیشانی‌اش  
گذاشته بود «اصلاً خنده‌دار نیست.»

دو مرد نگاهی به هم انداختند. دکتر لنینگ با لحنی  
خشک و رسمی پرسید «چه تله‌ای؟ مشکلی برای هربی  
پیش آمده؟»

سوزان آرام آرام به طرف آنها رفت «نه، هربی مشکلی

ندارد - این ما هستیم که مشکل داریم.» بعد سرِ هربی فریاد کشید «برو آن طرفِ اتاق. نمی‌خواهم ریختت را ببینم.»

هربی در سکوت کامل از آنها دور شد.

دکتر لنینگ خیلی عصبانی بود «دکتر کالوین، موضوع چیه؟»

سوزان به طرف او برگشت «شما قانون اول روباتها را می‌دانید. طبق این قانون روبات نباید به آدم صدمه بزند یا بگذارد به او صدمه‌ای برسد.»

آن دو نفر سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

«حالا چه نوع صدمه‌ای؟ هر نوعی که بتوانید فکرش را بکنید! لطمه به احساساتمان؟ نابودی امیدها و رویاهایمان؟ مگر اینها قلب و روحمان را زخمی نمی‌کنند و به ما صدمه نمی‌زنند؟»

لنینگ گفت «اما روباتها که احساسات و آرزوهای ما را نمی‌فهمند...» و ناگهان مکث کرد و به فکر فرو رفت.

«اما هربی می‌فهمد. او افکار ما را می‌خواند و به ما همان جوابی را می‌دهد که دلمان می‌خواهد بشنویم. و اگر بداند که طاقت شنیدن حقیقت را نداریم، به ما راست

نمی‌گوید. چون با این کار قانون اول زیر پا گذاشته می‌شود  
و این کاری است که هیچ روباتی نمی‌تواند بکند.»

بوگارت گفت «پس به همین دلیل جوابمان را نمی‌داد  
چون نمی‌توانست بدون صدمه زدن به ما این کار را بکند!»  
سکوت کوتاهی برقرار شد. دو مرد به هربی که کنار  
پنجره نشسته بود، نگاه کردند.

کالوین گفت «او همه چیز را می‌داند. می‌داند که موقع  
ساختنش چه اشتباهی شده.»  
لنینگ گفت «فکر نمی‌کنم. من از او پرسیده‌ام.  
نمی‌داند.»

کالوین تکرار کرد «می‌داند. تو حاضر نبودی حقیقت را  
بشنوی! تو حاضر نبودی قبول کنی که یک ماشین چیزی را  
که تو نمی‌دانی، بداند!» بعد رویش را به بوگارت کرد «تو  
چطور؟ تو هم از او پرسیده‌ای؟»

بوگارت که سرخ شده بود گفت «بله، من هم پرسیدم.  
به من گفت چیز زیادی در مورد ریاضیات نمی‌داند.»  
دکتر لنینگ خندید. حتی سوزان کالوین هم لبخند زد و  
بعد با لحن سردی گفت «هربی! بیا اینجا! تو دقیقاً می‌دانی  
که در ساختن تو چه اشتباهی شده. نمی‌دانی؟»

هریبی به طرف آنها رفت و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «بله، می‌دانم.»

«به ما بگو.»

اما هریبی باز هم ساکت ماند.

«هریبی، چرا جواب ما را نمی‌دهی؟!»

روبات گفت: «نمی‌توانم! دکتر لنینگ و دکتر بوگارت می‌خواهند خودشان آن اشتباه را کشف کنند. آنها دلشان نمی‌خواهد جواب مساله را از من بشنوند.»

لنینگ به آرامی گفت: «بگو هریبی. ما واقعاً می‌خواهیم تو به ما بگویی.»

هریبی با صدایی متقلب گفت: «نه، نمی‌خواهید. من تاریکترین گوشه‌های ذهن شما را می‌بینم. شما به هیچوجه حاضر نیستید حقیقت را از زبان یک روبات بشنوید!»

کالوین گفت: «اما این را هم می‌دانی که دکتر لنینگ و بوگارت می‌خواهند آن اشتباه را پیدا کنند.»

«بله، بله، اما نه به وسیله من!»

«به هر صورت می‌خواهند جواب آن مساله را پیدا کنند. تو جواب را می‌دانی و به آنها نمی‌گویی. این کار تو

آنها را ناراحت نمی‌کند؟ به آنها صدمه نمی‌زند؟»  
«بله! بله!»

«تو نمی‌توانی به آنها بگویی چون با این کار به آنها صدمه می‌زنی، اما اگر نگویی باز هم به آنها صدمه می‌زنی. پس باید به آنها بگویی. اما اگر بگویی صدمه می‌خورند، پس نباید بگویی.»

هربی عقب عقب رفت و فریاد کشید «بس کن! افکار تو لبریز از خشم و درد شده! تو از من متنفری! اما من فقط می‌خواستم به تو کمک کنم!»

اما روانشناس به حرفهای او گوش نمی‌داد «باید به آنها بگویی، اما اگر بگویی صدمه می‌خورند. پس نباید بگویی. اما اگر نگویی صدمه می‌خورند. پس باید بگویی.»

هربی جیغ کشید.

بلندتر و بلندتر جیغ کشید. انگار هزار کشتی بخار با هم سوت می‌کشیدند. سر و صدای وحشتناکی اتاق را پر کرد. وقتی صدا خاموش شد، هربی مثل یک کُپه آهن قراضه گوشه اتاق افتاده بود.

بوگارت رنگ به صورت نداشت «مرده!»





«مرد»

سوزان کالوین باخنده و حشیانه‌ای گفت «نه! نمرده، فقط دیوانه شده. من مجبورش کردم با تناقض غیر قابل حلش روبرو بشود. او خرد شد، درهم شکست. حالا می‌توانید بیاندازیدش دور - او دیگر هیچوقت حرف نمی‌زند.»

لنینگ می‌لرزید «تو عمداً این کار را کردی!»

سوزان به تلخی گفت «چرا نباید می‌کردم؟ خیلی هم از

این کارم خوشحالم.»

مدیرعامل بازوی بوگارت را گرفت و گفت «بیا برویم،

پیتر، به هر حال ما روباتی مثل او را نمی خواهیم.»  
چشمهایش پیر و خسته بود. باز هم گفت «بیا برویم.»  
آن دو مرد اتاق را ترک کردند اما سوزان هنوز خیره  
خیره به هربی نگاه می کرد. از میان تمام افکار طوفانی اش  
فقط یک کلمه تلخ شکل می گرفت و بیرون می آمد:  
«دروغگو!»



سوزان کالوین با چهره سرد و رنگ پریده اش پشت میز  
نشسته بود.

گفتم «دکتر کالوین، واقعاً از شما متشکرم!» اما او جوابم  
را نداد. دو روز طول کشید تا حاضر شد دوباره مرا ببیند.

## روبات کوچولویی که «گم شد»

دفعه بعد که سوزان کالوین را دیدم دم درِ اتاق کارش بود. داشتند پرونده‌هایش را بیرون می‌بردند.

پرسید «گزارش‌هایت به کجا رسیده، جوان؟»

گفتم «خوب است. اما کاش شما هم نگاهی به آنها می‌انداختید. دلم نمی‌خواهد چیز اشتباهی نوشته باشم.»

کالوین، سرِ حال به نظر می‌آمد «این کار را می‌کنم. می‌خواهی با من به اتاق غذاخوری مدیران بیایی و با هم قهوه‌ای بخوریم؟»

در مدتی که توی اتاق نشسته بودیم از دکتر کالوین دربارهٔ روبات‌هایی پرسیدم که روی موتورهای اتمی که برای سفر به خرده سیارات به کار می‌رفت، کار می‌کردند. به او گفتم «ایستگاه‌های فضایی دیگر تازگی ندارند. روبات‌های معدنچی هم برای مردم، عادی شده‌اند. دلم می‌خواهد

دربارهٔ اختراع موتورهای اتمی جدید به وسیلهٔ روباتها،  
مطلبی بنویسم.»

دکتر کالوین به فکر فرو رفت «اولین تجربهٔ من در مورد  
سفر فضایی و برنامهٔ ساختِ موتورهای اتمی به سال  
۲۰۲۹ برمی‌گردد، وقتی که یک روبات گم شده بود.»



سوزان کالوین تا آن موقع، هرگز زمین را ترک نکرده بود.  
وضعیتی اضطراری در مورد روباتهای ایستگاه اصلی گروه  
بیست و هفتم خرده سیارات پیش آمده بود و یک سفینهٔ  
مخصوص دولتی، دکتر کالوین و دکتر بوگارت را به آنجا  
برده بود که مشکل را حل کنند. دکتر کالوین اصلاً دلش  
نمی‌خواست به این سفر برود و مطمئن نبود که وضعیت  
واقعاً اضطراری باشد. موقعی که داشتند اولین شام را در  
ایستگاه فضایی می‌خوردند، سایهٔ نارضایتی بر چهرهٔ  
بی‌روحش سنگینی می‌کرد.

ژنرال کالینر که مسئولیت روباتهای ایستگاه را به عهده  
داشت، مشکل را برای تازه واردها توضیح داد «یکی از  
روباتهای ما گم شده. تمام کارهایمان را متوقف کرده‌ایم و  
تا این روبات پیدا نشود، نمی‌توانیم شروع کنیم. لازم

نیست یادآوری کنم که کار ما در این ایستگاه چقدر مهم است. بیشتر از هشتاد درصد بودجه کارهای تحقیقاتی را ما مصرف می‌کنیم.»

بوگارت با خوشرویی گفت «بله، می‌دانیم. بیشتر هزینه روباتهای شرکت ما را هم شما می‌پردازید.»

دکتر کالوین با لحنی که چندان خوشایند هم نبود، پرسید «چرا مساله گم شدن یک روبات را این قدر بزرگ کرده‌اید؟ و چرا تا حالا پیدایش نکرده‌اید؟»

نگرانی ژنرال کالنر از چهره‌اش خوانده می‌شد «راستش به یک معنی آن را پیدا کرده‌ایم. به محض این که از آن روبات خبری نشد، وضعیت اضطراری اعلام کردیم و تمام کارها متوقف شد. اما دیروز، شصت و دو روبات جدید از همان نوع را از زمین برایمان فرستادند. خیال داشتیم دو تا از آنها را نگه داریم و شصت تای بقیه را به یک ایستگاه دیگر بفرستیم. اما وقتی روباتها را شمردیم - بعد از گم شدن روبات خودمان - تعداد آنها شصت و سه تا بود.»

«به این ترتیب روبات اضافی همان روبات گم شده شما است.»

«بله، اما مشکل ما این است که نمی‌دانیم کدامیک از آنها، همان روبات ما است.»

سوزان کالوین چند لحظه‌ای ساکت ماند «خیلی عجیب است» بعد با عصبانیت به همکارش رو کرد و گفت «پیترو، من که هیچ سر در نمی‌آورم. اینجا از چه نوع روباتی استفاده می‌کنند؟»

دکتر بوگارت لبخند کوتاهی زد و گفت «حساسیت مساله در همین است، سوزان.»

سوزان گفت «اگر این شصت و سه روبات همه از یک نوع هستند، چرا نمی‌توانند یکی از آنها را به جای روبات خودشان بردارند؟ چه مشکلی دارند؟ چرا ما را به اینجا کشانده‌اند؟»

بوگارت به آرامی گفت «حالا برایت توضیح می‌دهم. در این ایستگاه از چند روبات استفاده می‌شود که قانون اول را به طور کامل در مغزشان کار نگذاشته‌اند. این مساله کاملاً محرمانه بود و فقط چند نفر در شرکت از آن خبر داشتند.» ژنرال کالورشته صحبت را به دست گرفت و گفت «دکتر کالوین، من نمی‌دانستم که شما از این موضوع خبر ندارید. خودتان می‌دانید که تعداد زیادی از مردم روی

زمین به شدت با روباتها مخالفند. استدلال دولت هم همیشه این بوده که روباتها قانون نقض ناشدنی اول را به طور کامل دارند. اما ما در این ایستگاه، شدیداً به روباتهایی احتیاج داشتیم که خصوصیت دیگری داشته باشند. فقط چند روبات از نوع ان-اس-۲، مخصوص ما ساخته شد که قانون اول را به طور کامل ندارند. برای این که این خبر فاش نشود، تمام ان-اس-۲ها را بدون شماره سریال می سازند. و آن روباتهایی را که قانون اول را به طول کامل ندارند همراه با روباتهای معمولی به ما تحویل می دهند.»

کالوین با لحن خشنی پرسید «تا حالا از خود روباتها سؤال کرده اید؟»

ژنرال سرش را به علامت تایید تکان داد «هر شصت و سه روبات می گویند که تا حالا در این ایستگاه کار نکرده اند. معلوم است که یکی از آنها دارد دروغ می گوید. دکتر کالوین، ما نمی توانیم بگذاریم سفینه‌ای که این روباتها را آورده از اینجا برود. اگر مردم روی زمین کوچکترین اطلاعی از این روباتهای جدید پیدا کنند، خودتان می توانید حدس بزنید که چه آشوبی به پا می شود...»

روانشناس در کمال خونسردی گفت «هر شخصیت و سه تایشان را نابود کنید.»

بوگارت با تعجب گفت «یعنی میلیونها دلار را نابود کنیم؟ گمان نمی‌کنم شرکت از این کار ما خوشش بیاید. سوزان، باید قبل از تصمیم به نابودی، سعی کنیم هر طور شده آن روبات را پیدا کنیم.»

سوزان با لحن محکمی گفت «در این صورت باید به من اطلاعات بدهید. ژنرال، اول به من بگویید چرا در این ایستگاه به این نوع روبات خاص احتیاج دارید؟»

ژنرال گفت «ما با روباتهای قبلی مشکل داشتیم. نوع کاری که اینجا انجام می‌شود ایجاب می‌کند که کارکنان ما در معرض تشعشعات قرار بگیرند که البته خیلی خطرناک است ولی ما تمام نکات ایمنی را رعایت می‌کنیم. ما این وضع را برای تمام روباتها توضیح دادیم ولی به محض این که یکی از آدمها به محل تشعشع نزدیک می‌شد یکی از روباتها می‌دوید و او را از آنجا دور می‌کرد. قانون اول روباتها را که می‌دانید: روبات نه باید به آدم صدمه بزند و نه باید بگذارد به او صدمه‌ای برسد. ما به روباتها دستور می‌دادیم که مزاحم کار آدمها نشوند اما قانون اطاعت از



آدمها بعد از قانون اول قرار گرفته و نمی تواند آن را لغو کند. تشعشعات، مغز پوزیترونی روباتها را منفجر می کند اما باز قانون اول از قانون سوم که روبات را موظف به حفظ خودش می کند قویتر است و کار خودش را می کند.»

سوزان پرسید «قانون اول این روباتهای جدید چه خصوصیتی دارد؟»

«مغز آنها فقط شامل قسمت اول قانون است که می گوید روبات نباید به آدم صدمه بزند، همین و بس.»

«تنها فرقشان همین است، پیترا؟»

«فقط همین، سوزان.»

سوزان بلند شد و گفت «من می روم بخوابم. ساعت هشت صبح فردا می خواهم با آخرین کسی که روبات گم شده را دیده، صحبت کنم. از حالا به بعد هم، ژنرال کالیر، من مسئولیت کامل اوضاع را به دست می گیرم و اختیارات کامل می خواهم.»



جرالد بلاک، روبروی کالوین و بوگارت نشسته بود. او جوان بود و فعال. پیراهن سفیدش کثیف شده بود و انگشتهایش را با حالتی عصبی می کشید.

کالوین با علاقه به او نگاه می‌کرد «شما آخرین کسی هستید که با نستور شماره ۱۰ کار کرده‌اید. قبلاً با روباتها کار کرده بودید؟»

«من توی همین ایستگاه با روباتهای دیگر کار کرده‌ام، نستورها هم مثل بقیه روباتها هستند اما از آنها باهوش‌ترند - و مزاحم‌تر. آنها آرامند، کنجکاوند، هیچوقت آشفته نمی‌شوند، عجله نمی‌کنند. وقتی هم فکر کنند دارید کاری را اشتباه انجام می‌دهید به شما تذکر می‌دهند.»

بوگارت پرسید «آخرین باری که با او بودید اتفاق خاصی نیافتاد؟»

بلاک برای جواب دادن چند لحظه‌ای تأمل کرد «آن روز با او کمی مشکل داشتم. من از برنامه کاری ام عقب بودم. او آمد و از من خواست تا آزمایشی را که یکماه قبل انجام داده بودیم، تکرار کنم. همیشه سر این موضوع مزاحم می‌شد. من هم که طاقتم تمام شده بود، عصبانی شدم و کمی تند حرف زدم. به او گفتم «برو گمشو.»

«گفتی برو گمشو؟»

مرد جوان سرخ شد «من فقط از دستش کلافه شده بودم. واقعاً که نمی‌خواستم برود و خودش را گم کند.»

دکتر کالوین گفت «کاملاً می فهمم آقای بلاک. حالا می توانید بروید. از همکاری شما متشکرم.»

بعد از آن، سوزان کالوین با هر شصت و سه روبات مصاحبه کرد. سؤالهای الف و ب و ج و د و جوابهای الف و ب و ج و د، مصاحبه پنج ساعت طول کشید. کالوین به شدت خسته شده بود.

کالوین به بوگارت گفت «از نظر من که هر شصت و سه تایشان مثل هم هستند. اما یکی از آنها دارد عمداً به ما دروغ می گوید. موضوع جدی است.»

بوگارت با خنده گفت «به نستور شماره ۱۰ دستور داده اند که گم شود. او هم خودش را بین یک گروه از روباتهای هم شکلش گم کرده، خیلی زرنگ است.»

کالوین با لحن تندی گفت «این مساله شوخی بردار نیست. ما نمی توانیم به یک روبات اجازه بدهیم به ما دروغ بگوید. باید چند آزمایش دیگر هم بکنیم.»



توی اتاق تشعشعات، در ساختمان شماره دو، مردی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود. در نیم دایره ای مقابل او، شصت و سه اتاقک چوبی گذاشته بودند و توی

هر اتاقک یک روبات نشسته بود. جلوی اتاقک ها باز بود اما اطراف آنها طوری پوشیده بود که روباتها همدیگر را نمی دیدند. درست از بالای سرِ مردی که روی صندلی نشسته بود، سنگ بسیار بزرگی سقوط می کرد و در آخرین لحظه به وسیلهٔ یک اشعهٔ قوی به کناری انداخته می شد. هر شصت و سه روبات در یک هزارم ثانیه قبل از کنار زده شدن سنگ به طرف آن مرد هجوم می بردند تا او را نجات بدهند.

سنگ بالا رفت و سقوط کرد، بالا رفت و سقوط کرد، بالا رفت و سقوط کرد. این کار ده مرتبه تکرار شد.

و هر ده بار روباتهای تماشاگر به طرف مرد دویدند و وقتی دیدند که دیگر خطری او را تهدید نمی کند، سر جایشان ایستادند.

ژنرال کالتر که با نگرانی و کنجکاوی به این آزمایش نگاه می کرد از بوگارت پرسید «می خواهید چه نتیجه ای بگیرید؟»

بوگارت سرش را تکان داد و گفت «نتیجه ای نگرفتیم. شصت و دو تا از روباتها مجبور بودند به طرف آن مرد بدوند و جانش را نجات بدهند. بعد از سه چهار بار آنها قاعدتاً فهمیدند که سنگ روی او نمی افتد ولی

قانون اول آنها را وادار به عمل می‌کرد.»  
«خوب؟»

بوگارت توضیح داد: «روبات گم شده می‌توانست با خیال راحت سر جایش بماند. چون قانون اول او که کامل نیست او را مجبور نمی‌کرد که باز هم برای نجات آن مرد حرکتی بکند. اما اینطور که معلوم است دارد آگاهانه از رفتار بقیه تقلید می‌کند.»

در این موقع کالوین وارد اتاق شد «نستور شماره ۱۰ دست ما را خوانده است و عمداً خودش را از ما پنهان می‌کند. من از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید. نستور شماره ۱۰ دیگر فقط از دستور "برو گمشو" اطاعت نمی‌کند. او می‌خواهد ثابت کند که از ما زرنگتر است.»

ژنرال کالنر پرسید «حالا باید چکار کنیم؟»

کالوین گفت «باید این آزمایش را تکرار کنیم. منتها این دفعه بین روباتها و کسی که جانش در خطر است یک کابل برق می‌گذاریم و به روباتها می‌گوئیم اگر به کابل دست بزنند نابود می‌شوند. اما طوری که آنها متوجه نشوند کاری می‌کنیم که به محض این که بخواهند با کابل تماس پیدا کنند، جریان برق قطع شود.»

ژنرال که کمی امیدوار شده بود پرسید «فکر می‌کنید به نتیجه برسیم؟»

«قاعدتاً باید برسیم. به دلیل وجود قانون اول، شصت و دو تا از روباتها بدون ترس از مرگ جلو می‌آیند اما دستور شماره ۱۰ که فقط قسمت اول قانون اول را دارد و هیچ دستوری هم به او داده نشده که طبق قانون دوم ملزم به اطاعت از آن باشد، باید از قانون سوم پیروی کند.»

✱

آزمایش تکرار شد. مردی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود. سنگ بزرگی از بالای سرش سقوط کرد و در آخرین لحظه کنار انداخته شد. این دفعه فقط یک بار.

دکتر کالوین که از سکویی بالای سر روباتها آزمایش را تماشا می‌کرد با وحشت از جا پرید.

شصت و سه روبات، در حالی که به مردی که روبرویشان نشسته بود زل زده بودند آرام سر جایشان نشستند. هیچکدام جنب نخوردند.

✱

دکتر کالوین خیلی عصبانی بود. به عمرش آن قدر

عصبانی نشده بود. اما نمی توانست ناراحتی اش را به  
روباتهایی که به اتاقش می آمدند و می رفتند نشان بدهد.  
شماره ۲۸ وارد شد.

سوزان به آرامی گفت «می خواهم از تو چیزی بپرسم.  
تو حدود چهار ساعت پیش در اتاق تشعشعات ساختمان  
شماره دو بودی، درست است؟»  
«بله.»

«آنجا مردی نشسته بود که جانش در خطر بود.»  
«درست است.»

«چرا سعی نکردی نجاتش بدهی؟»

روبات با دستپاچگی گفت «شما گفته بودید که کابل  
برق ما را می کشد. اگر برای نجات او جلو می رفتم، اول  
خودم کشته می شدم و او هم به هر حال کشته می شد.  
چون نجات او غیر ممکن بود، من نمی توانستم بدون این  
که دستور داشته باشم خودم را نابود کنم.»

روانشناس قبلاً بیست و هفت بار همین داستان را  
شنیده بود. حالا نوبت می رسید به مهمترین سؤال. کالوین  
گفت «استدلال بسیار خوبی است. حالا بگو بینم خودت  
فکر کردی و به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرد؟»

روبات من و من کرد و گفت «نه، دیشب که داشتیم راجع به این موضوع با هم حرف می زدیم یکی از روباتها این مساله را مطرح کرد و به نظر همه ما هم کاملاً منطقی آمد.»

«کدام روبات؟»

روبات به فکر فرو رفت «نمی دانم. فقط می دانم که یکی از ما بود.»

سوزان کالوین سرش را پایین انداخت و گفت «بسیار خوب، با تو دیگر کاری ندارم.»

نفر بعدی، شماره ۲۹ بود.

✱

ژنرال کالتر هم عصبانی بود. یک هفته بود که تمام کارها در ایستگاه اصلی گروه بیست و هفتم خرده سیارات، کاملاً متوقف شده بود. تقریباً یک هفته بود که کالوین و بوگارت روی روباتها آزمایش می کردند و نتیجه ای هم نمی گرفتند. حالا دکتر کالوین باز هم نقشه تازه ای به فکرش رسیده بود.

او گفت «اگر بخواهیم از کارمان نتیجه بگیریم باید روباتها را از هم جدا کنیم.»

کالتر در حالی که سعی می کرد نارضایتی اش را نشان ندهد گفت «دکتر کالوین عزیز، من نمی توانم شصت و سه



روبات را روی این ایستگاه پخش کنم!»

«در این صورت از من هم کاری بر نمی آید. این روبات کوچولوی گمشده شما یا دارد از کارهای بقیه تقلید می کند یا این که کارهایی را که می خواهد به آنها یاد می دهد. تا حالا همه اش او بَرَنده بوده و هر چه بیشتر بَرَنده شود، خطرناکتر می شود. تازه، احتمال این که قسمت اول قانون اولش هم از بین برود خیلی زیاد است.»

در این موقع سر و کله جرالِد بلاک دَمِ دَر پیدا شد. او گفت «همین الان متوجه یک چیزی شدم. قفل درِ اتاق روباتها دستکاری شده. فکر می کنم نستور شماره ۱۰ خیال فرار داشته باشد.»

همه به او خیره شدند.

بالاخره سوزان کالوین صحبت را شروع کرد «این روبات می تواند سفینه را بردارد و با شصت و دو روباتِ دیگر از اینجا برود. بعد ما می مانیم و یک روبات دیوانه و خطرناک که کنترل سفینه را به دست گرفته و معلوم نیست بعد به چه کارهایی دست بزند. کسی پیشنهادی ندارد؟»  
کالتر با درماندگی پرسید «دیگر چه کاری از دستمان برمی آید؟»

کالوین که خیلی خسته به نظر می‌رسید گفت «من که فعلاً چیزی به عقلم نمی‌رسد. اگر این نستور شماره ۱۰ فقط یک فرقِ دیگر با بقیهٔ روباتها داشت...» و ناگهان حرفش را قطع کرد.

بعد به طرف جرالِد بلاک برگشت و گفت «یک فکری کرده‌ام. نستورها از وقتی که اینجا می‌آیند و با شما کار می‌کنند در مورد تشعشعات چیزهایی یاد می‌گیرند، مگر نه؟» بلاک حرفش را تایید کرد و گفت «بله، قبل از آمدن به اینجا چیزی دربارهٔ آن نمی‌دانند.»

کالوین گفت «بسیار خوب، موضوع روشن شد. حالا خواهش می‌کنم من را تنها بگذارید. یکی دو ساعت وقت لازم دارم.»

\*

به خاطر خستگی مفرطِ کالوین، حالا بوگارت داشت با روباتها حرف می‌زد. شمارهٔ ۱۴ وارد اتاق شد. «وقتی از اینجا بیرون رفتی، تو را به یک اتاق می‌برند. آنجا باید منتظر بمانی تا خبرت کنند. جان یک نفر دیگر در خطر است. باید سعی کنی نجاتش بدهی.»

«چشم آقا.»

«بدبختانه فاصله بین تو و آن آدم پراز تشعشعات  
خطرناک است. تا حالا در این شرایط کار کرده‌ای؟»  
«نه، آقا.»

«بسیار خوب، باید بدانی که این تشعشعات بلافاصله تو  
رامی کشد، مغزت را نابود می‌کند. باید این موضوع را فراموش  
نکنی. مطمئناً تو که نمی‌خواهی خودت را از بین ببری؟»  
روبات به شدت ترسیده بود «مطمئناً. اما چطور  
می‌توانم آن آدم را نجات بدهم؟ با این وضع اول خودم  
نابود می‌شوم.»

بوگارت به آرامی گفت «بله، درست است. توصیه‌ای  
که می‌توانم بکنم این است که اگر متوجه تشعشعات بین  
خودت و آن آدم شدی، سرجایت بنشینی و کاری نکنی.»  
روبات با خوشحالی گفت «متشکرم، آقا.»  
«البته اگر از تشعشعات خطرناک خبری نبود، می‌روی و  
او را نجات می‌دهی.»

«حتماً. آقا.»



اتاق آزمایش در ساختمان شماره دو آماده بود. شصت  
و سه روبات، صبورانه در اتاقک‌های چوبی شان نشسته

بودند. اتاق‌هایی که جلوی‌شان باز بود ولی اطرافش طوری بسته بود که رویات‌ها همدیگر را نمی‌دیدند.

دکتر کالوین پرسید «مطمئنی که هیچ کدام از رویات‌ها بعد از مصاحبه همدیگر را ندیده‌اند؟»

بلاک با لحن محکمی گفت «کاملاً مطمئنم.»

کالوین به کالتر گفت «می‌خواهم خودم روی آن صندلی بنشینم. باید مواظب کوچکترین حرکاتشان باشم.»

«بسیار خوب.»

«پس آزمایش را برای آخرین بار تکرار می‌کنیم.»

بعد با چشم‌هایی ناآرام، ساکت روی صندلی نشست. سنگی از بالا سقوط کرد... و فقط یکی از رویات‌ها بلند شد و دو قدم جلو آمد. بعد، ایستاد.

دکتر کالوین هم از جایش بلند شد و با انگشت به او اشاره کرد «نستور شماره ۱۰ بیا اینجا!» بعد فریاد کشید «بیا اینجا!» رویات به آرامی و با بی‌میلی به طرف او راه افتاد.

روانشناس در حالی که چشمش را از رویات بر نمی‌داشت، فریاد زد «بلاک، بقیه رویات‌ها را از اتاق ببر بیرون. زود ببر بیرون و همانجا نگاهشان دار.»

نستور شماره ۱۰ نزدیک کالوین آمد و گفت «به من

گفتند "برو گمشو"، من باید اطاعت می‌کردم. اما حالا پیدا شدم. شما چقدر ضعیف و کُند ذهن هستید - در عوض من قوی و باهوشم - شما نباید من را بگیرید - هیچکس نباید من را پیدا کند. هیچ کس...»

یک قدم جلوتر و دستهایی فلزی، شانه‌های دکتر کالوین را محکم گرفت. دستها به قدری قوی و سنگین بودند که دکتر کالوین روی زمین افتاد. دستها هنوز دور شانه‌اش بود اما حرکتی نمی‌کرد.

دکتر کالوین صورت‌هایی را دید که به طرفش خم شده بود.  
«طوری شدی؟»

دکتر کالوین سرش را تکان داد. آنها نستور شماره ۱۰ را کنار زدند. دکتر کالوین با کمک آنها بلند شد و پرسید «چه اتفاقی افتاد؟»

بلاک گفت «وقتی متوجه شدم می‌خواهد به شما حمله کند، به جایی که شما ایستاده بودید اشعه فرستادم. چاره دیگری نداشتم و فرصت نبود. البته تشعشعات فقط به اندازه‌ای بود که نستور شماره ۱۰ را بکشد و به شما صدمه‌ای نزند.»

دکتر کالوین با صدای ضعیفی گفت «گمان نمی‌کنم که

واقعاً قصد داشت به من حمله کند، سعی کرد اما قانون  
اولش با وجود ناقص بودن، جلویش را گرفت.»



دکتر کالوین بعداً برای بوگارت و کالتر توضیح داد که  
چطور به نستور شماره ۱۰ حقه زده است: «ما به تمام  
روباتها هشدار داده بودیم که بین آنها و آن آدم را  
تشعشعات خطرناک پُر کرده. به همین دلیل آنها از جایشان  
تکان نخوردند.»

«بله، بله، می فهمم. اما چرا نستور شماره ۱۰ بلند شد؟»  
من به کمک آقای بلاک ترتیبی داده بودم که آن  
تشعشعات، عادی و بی ضرر باشد - تشعشعات حرارتی  
معمولی. نستور شماره ۱۰ بی خطر بودن آن را فهمید، اما  
بلافاصله هم فهمید که روباتهای نستور معمولی نمی توانند  
این تفاوت را تشخیص بدهند، نستور شماره ۱۰، چون با  
آقای بلاک کار کرده بود، انواع مختلف تشعشعات را از هم  
تشخیص می داد. از نظر روباتهای معمولی، منطقه  
خطرناک بود چون ما این طور گفته بودیم، اما نستور شماره  
۱۰ می دانست که ما دروغ گفته ایم و برای یک لحظه  
فراموش کرد که اطلاعات بقیه روباتها از او کمتر است.»